

بدان ایزدی فرو جاہ کیان  
 جدا کردگا و خود گو سفند  
 جهاندار ہوشنگ با ہوش گفت  
 بدیشان بورزید و زیشان خرید  
 ز پویندگان ہر چہ پوش نکوست  
 چو سنجاب قائم چو روباہ نرم  
 بدینگونہ از چرم پویندگان  
 بخشید و گستر دو خورد و سپرد  
 چہل سال با شاد کامی و ناز  
 بسے رنج بردان دران روزگار  
 چو پیش آمدش روز گاری  
 پس بدمرا اورا یکی ہوشمند  
 پیامد تخت پدر بر نشست

سہ روز ہوشنگ کی اور اور کر لکھند

ز پنچ گور و گوزن <sup>خشت</sup> ثمان  
 بورزا اورید آنچه بد سو مند  
 بدارید شازا جدا جفت جفت  
 ہی خوشتن با چرا پرورید  
 بگشت و از نشان بر آہنخت پوست  
 چہارم سمور است کش موسے گرم  
 پوشید بالائے گویندگان  
 برفت و جز از نام نیکی نبرد  
 بداد و دہش بود آن سرفراز  
 با فسون و اندیشہ بشمار  
 از مرد در می ماند تخت ہی  
 گر انامیہ طہور شد دیوبند  
 بشاہی کمر بر میان بر بہ بست

باوشاہی طہور شد دیوبندی سالوں اور تخت نشستن  
 طہور شد و پیدا کردن آئین نشستن و رام کردن جانوران

ہمہ موبدان راز شکر بخوانند  
 چنین گفت کامروز این تہنگاہ  
 پھر بی چہ مایہ سخنہا برانند  
 مرازید و تاج و گرز و کلاہ

دیکھو پور با تفتح چیم فارسی  
 شکار کردن و شکار کردہ  
 و جانور جانورانی شکار  
 و شکار گاہ و چیم ہر وقت  
 و نفعین و زراعت  
 و بیخوبی از گاو کوی  
 و ہر دو شاخش خند شاخ  
 و دیگر استہ باشند بندہ  
 از بار بار است گویند  
 و در زبیدی است و زراعت  
 و بندہ  
 و نجاب نام جانور است کہ  
 از پوست ان پویند  
 و ان خاکسروں باشند  
 و قائم جانور است کہ نجاب  
 و نجاب نام جانور است کہ نجاب  
 و دردی مختلف و دوری  
 و روزن سحر و جال اسباب  
 کسی جانور من مانند شہ  
 و بعضی ہر وقت خوانند

پہلے ہوشنگ کی اور اور کر لکھند

جہان از بدیہا بشویم برائے  
 ز ہر جاے کوتہ کتم دست دیو  
 ہر پخیز گاندر جہان سود مند  
 پس از پشت میش و برہ پشم موی  
 بکوشش از ان پوشش آید بجای  
 ز پویندگان ہر کہ بد نیک رو  
 رہ مندہ دوا ترا ہمہ بنگرید  
 بچارہ بیاوردش از دشت و کوہ  
 ز مرغان ہم آنکہ بد نیک ساز  
 بیاورد و آموختشان گرفت  
 بفرمودشان تا نوازند گرم  
 چو این کردہ شد ماکیان و خروس  
 بیاورد یکسر چنان چون سزید  
 چہ اندا رہی سال ازین بیشتر  
 برفت و سر آمد بر روزگار

پس آنکہ کتم در گے گرد پایے  
 کہ من بود خواہم جہا ترا خدیو  
 کتم آشکارا کشایم ز بند  
 برید و بر شستن نہادند روی  
 بگستر دنی بد ہم اورہ سنمای  
 خورش کردشان سبزہ و گاہ و جو  
 سید گوش و یواز میان برگزید  
 بہ بند آمدند آنکہ بدزان گروہ  
 چو باز و چو شاہین گردون فراز  
 جہانی از و ماندہ اندر شکفت  
 نخواستندشان جز باواز نرم  
 کجا بر خروشد کہ زخم کوس  
 ہفتہ ہی سود مند ہی گزید  
 چگونہ پدید آورد سے ہنر  
 ہمہ رنج او ماند از و با دگار

[Handwritten marginal notes in Urdu script, including phrases like 'کوئی نہیں', 'فردین بود خواہم جہا ترا خدیو', 'پوشش آید بجای', 'تمام دشتہ از دست گرفت', 'بسیار جا از دست رفت', 'بسیار کوس و غایت طلبت', 'بسیار کوس از دست رفت', 'بسیار کوس از دست رفت']

پادشاہی جمید ہفتہ صد سال بود بر تخت نشین جمید و  
 پیدا کردن آلات جنگ و آموختن دیگر ہنر ہا را بہ مردم

چو رفت از میان نامور شہر یا  
 گرانمایہ جمشید فرزند و سے  
 برآمد بران تخت فسخ پدر  
 کمر بست با فرشاہ شہی  
 زمانہ بر آسود از داور ی  
 جهان را فرودہ بدو آبرو سے  
 تخت آلت جنگ را دست برد  
 بفسر کئی نرم کرد آہستہ  
 چو خندان و چون دروغ و بر گستوان  
 بدین اندرون سال پچاہ رنج  
 دیگر پچہ اندیشہ جامہ کرد  
 ز کتان و ابریشم و موی و فر  
 پیاموخت شان رشتن و تافتن  
 چو شد بافتہ شستن و دوختن  
 چو این کردہ شد ساز دیگر نہاد  
 ز ہر پیشہ در انجمن گرد کرد  
 گروہی کہ کا تو زبان خویشش

پسر شد بجایے پدر نامدار  
 کمر بستہ و دل پراز پند و سے  
 بر رسم کیان بر سرشس تاج نذر  
 جهان سر بسر گشتہ اورا رہی  
 بفسرمان او دیو و مرغ و پری  
 فروزان شدہ تخت شہی بد سے  
 در نام بستن بگردان سپرد  
 چو خود وزیرہ کرد و چون جوشنا  
 ہمہ کرد سپید بر روشن روان  
 بہ برد و ازین ساز نہا و گنج  
 کہ پوشند ہنگام جنگ و ہرز  
 قصب کے کرد پر مایہ و سیا و جز  
 بتار اندرون پود را با فستن  
 گرفتند از ویک سر آموختن  
 زمانہ باوشاد و او نیز شاد  
 بدین اندرون سال پچاہ خورد  
 بر رسم پرستندگان دیشش

تختن زوی از جہاز  
 سپاہی بیخند چہ  
 عریضان بانفخ  
 کافرا بیخوم  
 برود وضع دین بود  
 ساکن پوزم کجاف  
 راس نلاذند از نیت  
 و خافت شتو و بندید  
 با کمر بستہ  
 مع فروری و ابریشم  
 کہ کمر بپاٹ  
 مع نفی بپاٹ  
 ازین و ازین ہرز  
 مع فروری از جامہ  
 ابریشم و موی و فر  
 مع کافری نام  
 و عابد و بندین  
 کا تفتہ شاد و شاد  
 کا تفتہ شاد و شاد  
 کا تفتہ شاد و شاد





<p>می و رو دورا مشکران خواستند          مرا روز را روز نو خواندند          بر آسوده از رنج تن دل ز گین          بران تخت بنشت فیروز روز          بمانده از ان خسروان یادگار          ندیدند مرگ اندران روزگار          نہ بدور مندی و بیمار نے          میان بستہ دیوان بسان رہی          براو بر نشسته جهان کد خدای          بچنگ اندرون خسروی جام می          ز نامون با بر اندر افراشته          ہی تافت از شاہ فرکیان          نشسته جهاندار با فرہی</p>	<p>بزرگان بشاوی بیارہستند          بجمشید بر گوہر افشا ندند          ہر سال نو ہر مز فرو دین          بنوروز نو شاہ گیتی فرروز          چنین جشن فرخ از ان روزگار          چنین سال سیصد ہمیرفت کار          نیارست کس کرو بیکار نے          ز رنج وز بدشان بود آگی          یکی تخت پر مایہ کردہ پیاسے          نشسته بران تخت جمشید کی          مر آن تخت را دیو برداشته          چنین تا بر آمد برین سالیان          جهان سر بر گشته اورا رہی</p>
--	--

برگشتن جمشید از فرمان خدا و برگشتن روزگار از او

<p>بگیتی جز از خویش تن را ندید          زیزدان بہ پیچید و شدنا پاس          چه مایہ سخن پیش ایشان براند</p>	<p>یکایک بخت ہی بنگرید          منی کرد آن شاہ یزدان شناس          گراما یگانہ از شکر بخواند</p>
---	--

رونگ با بخت نام زد  
 زہ کمان و تار ساز  
 سہ روز و شکر کبیر می طرب  
 و قوال نوشتہ اند کہ در شش  
 مخفف آرمش است چون  
 ساز و نغمہ باعث آراہ دل  
 می شود و بنیاد بیجا بنا آید  
 سبب سبب کردند  
 سہ ہر روز نظم  
 روز اول از ہر ماہ یکے  
 سہ فردین نام اول ماہ از  
 سہ ہبار  
 سالیان جمع سال خلاف  
 قیاس و معنی سال احدیتر  
 ز نیش انفا نون زابہ  
 باش چنانکہ در بیان  
 کیان با نغمہ و آواز  
 عظیم ایشان وان چار  
 بودہ زندگیاں  
 پادشاہ بودہ  
 پیغمبر و کتبیا کی لہر سبب  
 کی پیوستہ تاں است  
 سہ نغمہ ہر روز  
 و نود ہجری کہ از نقطہ من  
 و پای صد گان

چنین گفت با سال خورده جهان  
 پسر زور جهان از من آمد پدید  
 جهان را بخوبی من آراستم  
 خور و خواب و آرامتبان از من است  
 بزرگی و دیهیم شاهی مراست  
 بدار و دوران جهان گشت رست  
 جز از من که بر داشت مرگ از کس  
 شمار از من هوش جهان در تن است  
 گراید و نکه و انید من کردم این  
 همه موبدان سر فلکند و نگون  
 چو این گفته شد فرزدان زوی  
 سه و بیست سال از دربار گاه  
 منی چون به پوست با کردگار  
 بجمشید بر تیره گون گشت روز  
 از و پاک یزدان چو شد خشناک  
 چون از او شد پاک یزدان زو  
 ہی راند جمشید خون در کنار

که جز خویش تن را ندانم جهان  
 چو من تا جور تخت شاهی که دید  
 ز روزه زمین رنج من کاسم  
 همان پوشش و کامتبان از من است  
 که گوید که جز من کس پاوشاست  
 که بیماری و مرگ کس را نکاست  
 و گر بر زمین شاه باشد بے  
 بمن نگر و دهر که اهرمین است  
 مرا خواند باید جهان انسرین  
 چرا کس نیارست گفتن نه چون  
 گست و جهان شد پر از گفتگوی  
 پراگنده گشتند یکسر سپاه  
 شکست اندر آورد و بر گشت کار  
 ہی کاست زو فریگیتی فر روز  
 بد است و شد شاه با ترس و باک  
 بدان و در دوران ندیدند رو  
 ہی کرد پوزشش بر کردگار

منی یعنی بگویم خود  
 منی مرکب از لفظ  
 من و بای حسد می  
 من و کار با  
 نامش تعالی است  
 نفعی این لفظ  
 کشنده طراز است  
 یعنی زور و قدرت  
 بزرگی این لفظ  
 بزرگی یعنی کار  
 کار یعنی خداوند  
 است  
 همه نور گشت  
 اندامه فاعل است  
 خدا تعالی است  
 یعنی خدا شجاعی  
 شکست آورد  
 کار او با شکست







سبک مایه ضحاک بید او گر  
 سر بر نهاد و نسر تا زیان  
 چو ابلیس پوسته دید این سخن  
 بدو گفت چون سوی من تافتی  
 اگر همچنین نیز فرمان کنی  
 جهان بسر پادشاهی تراست  
 چو این گفته شد ساز و دیگر گرفت  
 جوانی بیار است از خویش تن  
 بمیدون بضحاک بهباد روی  
 بدو گفت اگر شاهرا در خورم  
 چو بشنید ضحاک بنواختش  
 کلید خورشید نه پادشا  
 فراوان نبود آن زمان پرورش  
 پس اهرمن بدکشش جای مرد  
 خورش زرده خایه دادش نخست  
 ز هر گوشت از مرغ و از چار پای  
 بخونش پرورد بر سان شیر

بدین چاره گرفت گاه پدر  
 برایشان بخشود سود و زیان  
 یکی بند نو دیگر افکند بن  
 ز گیتی همه کام دل یافتی  
 نه چچی ز فرمان و پیمان کنی  
 دو مردم و مرغ و ماهی تراست  
 در گونه چاره گزید ای شکفت  
 سخن گوی و بینا دل و پاک تن  
 نبودش بجز آفرین گفتگوی  
 یکی نامور مرد و خویله گرم  
 ز بهر خورشش جاگه ساختش  
 بدو داد دستور فرمانروا  
 که کمتر بد از خوردن بها خورش  
 بدل کشتن جانور جاگه کرد  
 بدان داشتش بگزمان تندرست  
 خورش کرد و آورد یکیک بجای  
 بدان تا کند پادشاه را دلیر

عنه تخت پادشاه  
 عه نور جوانی  
 بیار است از این  
 ابلیس خور یک  
 جوان عاقل و زکی  
 ساخت  
 عه خویله گرم  
 بفرمانهای  
 سوزن کاف  
 فارسی یعنی  
 مباح و باوردی  
 عه برسان  
 یعنی بخند



چو ضحاک بشنید گفتار او  
 بدو گفت دادم من این کام تو  
 بفرمود تا دیو چون خجبت آورد  
 چو بوسیدش بر زمین ناپدید  
 دو مار سیاه زد و کتفش برست  
 سرانجام برید از هر دو گفت  
 چو شاخ و دخت آن دو مار سیاه  
 پریشانگان فرزانه گرد آمدند  
 زیر گونه نیزنگها ساختند  
 بسان پزیشکی پس ابلیس گفت  
 بدو گفت گاین بودنی کار بود  
 خورش ساز و آرایشان ده بخورد  
 بجز مغز مردم مدهشان خورش  
 دوایتو جز مغز آدم چو نیست  
 بروزی دو کس بایدت گشت زود  
 سرزه دیوان ازین جستجو  
 مگر تا یکی چاره سازد نهان

نهانی ندانست بازار او  
 بلند می بگیرد مگر نام تو  
 همی بوسه داد بر کتفت او  
 کس اندر جهان این شگفتی ندید  
 غمین گشت و از هر سونی چاره جست  
 سز و گر بانی ازین در شگفت  
 برآمد و گر باره از کتفت شاه  
 همه یک بیک دستا نهان زدند  
 مر آن در و را چاره شناختند  
 بفرزانی نژاد ضحاک رفت  
 بمان تا چه کرد و نباید و رود  
 نشاید جز این چاره نیز کرد  
 مگر خود بمیرند ازین پرورش  
 برین در و در مان نباید گریست  
 پس از مغزشان نباید درود  
 چه جست و چه دید اندرین گفتگو  
 که پرورخته ماند مردم جهان

قوه نهانی ندانست  
 آه یعنی ضحاک نفس  
 اصل ابلیس اسلطان  
 قوه سز و راه این بود  
 مغز نیست یعنی هر  
 قوه ازین قصه تعجب  
 باشی سز و آراست  
 همه یک بیک بیست  
 گفت با فتح گرم  
 سز و دیوان ازین  
 دیوان کنایه از ابلیس  
 سز و دیوان ازین  
 سز و دیوان ازین

از ان پس برآمد مردم خروش	پدید آمد از هر سوئی جنگ جوش
سپه گشت رخشند روز سپید	گستند چونند از جمشید

تباہ شدن روزگار جمشید از دست ضحاک

بروتیره شد قره ایزدی	بکشته گرایند و نابخرودی
پدید آمد از هر سوئی خسروی	یکی ناجوئے ز هر پہلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته	دل از هر جمشید پر داخته
یکایک ز ایران بیامد سپاه	سوی تازیان برگرفتند راه
شنیدند کاجایکی مهر است	پراز بول آن اثر و با پیکر است
سواران ایران همه شاه جوئے	بناوند یکسر بضحاک روئے
بشاهی بروان سرین خواندند	دور <sup>اورا</sup> شاه ایران زمین خواندند
کئی اثر و بافش بیامد چو باو	بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری	گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی	چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید رنجت شد کندرو	به تنگ آوردش جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه	بزرگی و دویسم <sup>سکه</sup> و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سپاه	سپردش بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید	ق ز چشم همه مردمان ناپدید

گر جمشید بیاید  
 جم  
 از او نشانی  
 بیخاک  
 از او سپه  
 جم  
 از او سپه  
 جم  
 از او سپه  
 جم  
 از او سپه  
 جم

<p>پدید آمد آن شاه ناپاک دین  یکایک نداوش زمانی درنگ  جهان را از و پاک و بے بیم کرد  بفسر جام هم زو نیامد رما  ر بودشش زمانه چو بیجا ده گاه  از ان رنج بردن چه آمدش سوو  پدید آوریده بسے خوب و بد  که گیتی نخواهد کشادنت راز  جز آواز نرمت نیاید بگوشش  نخواهد نمودن ببد نیز چهر  همی راز دل بر کشانی بدوی  بد ملت اندر از درد خون آورو  تو در وی بجز تخم نیکی مکار  خسدا یا مر از و در بر بان زرنج</p>	<p>صد م سال روزی بدریای چین  چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ  بآره مر اورا بدو نیسم کرد  نهان بود چند از دم اثر و ما  شد آن تحت شاهی و آن دستگاه  ازین پیش بر تحت شاهی که بود  گذشته برو سالیان بمقصد  چه باید همی زندگانی دراز  همی پروراندت باشهد و نوش  یکایک چه گونی که گستر و مهر  همی شاد باشی و شادی بدوی  یکی نغز بازی برون آورو  چنین است گیهان ناپا پدار  دلم پیر شد زین سر کے سپنج</p>
<p>پادشاهی ضحاک از هزار سال  ضحاک و بنیاد و بنیادون</p>	<p>پادشاهی ضحاک از هزار سال  ضحاک و بنیاد و بنیادون</p>

<p>برو سالیان انجمن شد هزار</p>	<p>چو ضحاک بر تخت شد شهریار</p>
---------------------------------	---------------------------------

دوم اثر و ما سن از ضحاک  
سه بیجا ده با گستر و پارت  
سه سنج که مانند کبریا صاحب  
که بکنند و نمی از ان زرد  
بشد  
نغز بازی قلب خلافت  
یعنی بازی نغزی ناور  
سه گیهان با نغز یعنی  
روزگار و جهان از گیهان  
دو سنج زوشتر که گیهان  
با گستر و نغز یعنی گیهان  
روزگار و گیهان نغز  
دوم اثر و ما سن از ضحاک  
نغز بازی و بعضی از وقتین بود  
نغز که گیهان بای بیجا یعنی  
گاه است نغز بیجا یعنی  
وقت و زمانه چون آنرا شیبای  
عالم نعلق باوقات دارند  
بند یعنی جهان ایدار  
سری سنج بر اول نغزانی  
نغز بازیان بودت با  
که بیجا است و بیجا است  
چرا که سنج در کما بعد از نغز  
نغز بازیان است

برآمد برین روز گاری دراز	سراسر زمانه بدو گشت باز
پراگنده شد کام دیوانگان	نهان گشت آیین فرزانهگان
نهان راستی اشکارا گزند	هنر خوار شد جادوی ارجمند
زینکی بودی سخن جز براز	شده بر بدی دست دیوان دراز

نظامی

اسمش ابو محمد الیاس بن یوسف بن مؤید المعروف بشیخ نظام الدین در سر زمین گنجه کسوت حیات در بر کشید گویا والد ماجدش بگنجه که از بلاد معتبر آذربایجان و بخوشی آب و هوا شهوات رفته و آنجناب در آنجا متولد شده و خود در سکنه نامه میگوید .

نظامی ز گنجه بکشا به بند	گر ققارے گنجه تا چن چن
چو در گره در بکس گنجه گم	و لے از قستان شهر قم

موسسه نظامی در گنجه  
نام شهرت در آن است

و شرحی از ارکان اربعه دیار سخن است و در صله کتاب خسرو شیرین مصنفه او انا بک قول ارسلان چهارده قریه محنت فرموده و از قول جامی بوید اگر دو که در چین تصنیف سکنه نامه عمرش شصت ساله بود میر غلام علی ازاد می نویسد که وقتی که سکنه نامه با تمام رسائید پیا له عمرش لبریز گردید و در سن پنجاه و نود و هفت هجری مطابق دوازده صد سن عیسوی بنمای روح مظهرش باشی ان قدس پرواز کرد و در گنجه مدفون شد و مزارش









نشست از برآره کوه و شش  
 روان کرد مرکب بیعاد گاه  
 نیامد پلنگ که پش مزده بود  
 و گرزنگی را چو عفتیت مست  
 بیک ناچنج شمش که بروی رسید  
 و گردیوسه آمد چو یکپاره کوه  
 همان خوردگان ناتراش و گرز  
 سیه روی تر زنگی دیوسار  
 برو نیز شمش ناچنجی راند زود  
 سیاه و گرزان ستمگار تر  
 بمان شربت یار پیشینه خورد  
 نیامد و گرز گس بمیدان دلیر  
 عنان راند خسرو سوخیل زنگ  
 پلنگ چو دید اچناوست برو  
 اگر خواست ورنی جنیت جهانند  
 عنان بر شمش افگند چالش گمان  
 بس زخمها زد به نیروی بخت

بیدین همایون بر فتنار خوش  
 بیدیده که دشمن کی آید براه  
 بانگیش لنگر فرو برده بود  
 فرستاد تا گوهر آورد بدست  
 ز زنگی رگ زندگانی برید  
 که چشم بینندگان شد ستوه  
 چنین چند را خاک خارید سر  
 به پیش در آمد چو پندار  
 ز خمی بر آورد زوینس زود  
 بحرب آمد از شیر خونخوار تر  
 زمانه همان کار پیشینه کرد  
 که تر سیده بود نذزان شد شمش  
 برون خواست بدخواه خود را بکنگ  
 شد اندامش از زخم ناخورده خورد  
 سوحر بکه کام و نا کام راند  
 به صد خواریش بخت نالش گمان  
 نشد کارگر بر خداوند بخت

عنه  
 چنین چند را خاک خارید  
 ای نصیب آنکه انبار  
 فرود آورد بر سر دشمن  
 غارتی سوار کرد و دم  
 آن درین سکندری  
 غنچه بود  
 فرستاد تا گوهر آورد بدست  
 ای سکندر  
 ز زنگی رگ زندگانی برید  
 که چشم بینندگان شد ستوه  
 چنین چند را خاک خارید سر  
 ای سکندر  
 به پیش در آمد چو پندار  
 ز خمی بر آورد زوینس زود  
 بحرب آمد از شیر خونخوار تر  
 زمانه همان کار پیشینه کرد  
 که تر سیده بود نذزان شد شمش  
 ای سکندر  
 برون خواست بدخواه خود را بکنگ  
 شد اندامش از زخم ناخورده خورد  
 سوحر بکه کام و نا کام راند  
 به صد خواریش بخت نالش گمان  
 نشد کارگر بر خداوند بخت

شیر زهره بران سپلی زور  
 نیاسنده رایاد کرد از بخت  
 طریقی بنام و زنگی نمود  
 پچالش گری سوی اوراندرخش  
 چنان زور و ناچ نه گره  
 یکبار شد کشتی خصم خورد  
 بفرمودش از بر بارگه  
 سپاه از دو سو جنبش آنگیختند  
 ز بیم چاق که آمد زیر  
 سر اسبکی درشش تاخته  
 ز دل وادون چادشان دلیر  
 یکی گفت هوی و دیگر گفت مان  
 ستم زوشکر چو از حد گذشت  
 قوی دست رافتح شد در همون  
 سکندر بشیر بکشت دوست  
 سرایت شاه بر شد باه  
 فروریخت باران رحمت ز میغ

بجو شید چون شیر بر صید گور  
 نیت کرد بر کامکاری درست  
 که بر نقطه پرگار تنگی نمود  
 برابر سپید خنده زد چون درخش  
 که هم کالبد سفته شد هم زره  
 فرو ماندش شکر پلنگ برود  
 که شکر به جنب بد به یکبارگه  
 شب و روز با هم در آمیختند  
 کفن گشت در زیر جوشن حریر  
 ز رخت خرو خانه پر و آخته  
 دلاور شده گور بر جنگ شیر  
 بر آورد سرهای هوی از جهان  
 زمانه یکی را ورق در نوشت  
 به ز بهار خواهی در آمد ز بون  
 بازار زنگی در آمد شکست  
 ز غوغای زنگی تی گشت راه  
 فروشت زنگار زنگی ز تیغ

نیت در اصل...  
 دست آمد...  
 در حال که...  
 در این فوج...  
 عبارت از زور گار و...  
 بخاطر خوف...  
 در اصل...  
 مخف ترید از زور...  
 یعنی شکر کردن...  
 چاق و کذا...  
 آواز زدن...  
 گزید و غیره...  
 سرایت شدن...  
 آمدن...  
 قوه فروریخت...  
 یعنی فروریخت...  
 وقت از هیچ...  
 که بسبب...  
 از...  
 شکر دید...

کالی ۳

\* لغت تافیر لفظ...  
 تقدیر تا و بر مگر...  
 تا گزیده تا گزیر...  
 کالبد لفظ...  
 حاکم لفظ...





سگالش چنان شد و کوشنده را  
 چو خورشید روشن بر اردکلاه  
 و خسر و عنان در عنان آوردند  
 بازرم و خوشنودی از یکدگر  
 چو دارا دران و او را ری رای جست  
 سوی آشتی کس نشد رهنمون  
 که ایرانی از رومی نیش خورد  
 چو فر دشتاریم در جنگ پاس  
 بدین عشوه دادند شه را شکیب  
 همان قاصدان نیز کردند جبهه  
 سکندر زد و یگر طرف چاره ساز  
 خیال دوسر سنگ در پیش داشت  
 چنین گفت با پهلوانان روم  
 بکوشیم کوشیدنی مردوار  
 اگر دست بر دیم ما راست ملک  
 قیامت که پوشیده از راه است  
 زانندیشهای چنین هولناک

که ریزند صفرای جوشنده را  
 پدیدار گرد و سفید از سیاه  
 ره دوستی در میان آوردند  
 بتابند زان بر نتابند سر  
 دل رای زن بود در رای نیست  
 نمودند رایش بشمشیر و خون  
 ای کجا گریزد  
 ز رومی نمانیم بکین بجای  
 یکی بر دیگری یکی بر فریب  
 که بر خون او بسته بودند عهد  
 که چون پدیدار دران ترک ساز  
 جز آن خود که سر سنگی خویش داشت  
 که فر داورین مرکز سخت بوم  
 رگ جان بکوشش کم استوار  
 و گر ما شدیم آن داراست ملک  
 بود روزی از روز فر دای ماست  
 دوست گریختند با ترس و باک

فردی باز هم خوشنودی  
 آه تا بنادول روشن شوند  
 ای بیخ و خوشنودی از دو  
 بارت تا بنادول روشن شوند  
 چندی در خان کوه گشته که  
 از روم تقدیر بود  
 بختی صلح است و او اخط  
 بیان آن در جای تابند  
 بیان از یافتن گرفته  
 سکه فوله همان قاصدان  
 یعنی آن سر سگان کجا روه  
 خون دارا داشتند بر زمین  
 شورت دادند و که چون  
 دارا با سکندر عهد بستند  
 سکه فوله خیال دوا و زین  
 خیال دعه آن کجا پدید  
 که عازم قتل دارا بودند  
 نظر سکندر بود و سوا این  
 خود هم سپاهی و دلا بود  
 سکه فوله قیامت که پوشیده  
 این سخن آن معلوم است  
 البته روزی خواهد بود و روز  
 قیامت ظاهر از روز فر دای  
 این سخن است

زاید برای کم  
 و درن شهر